

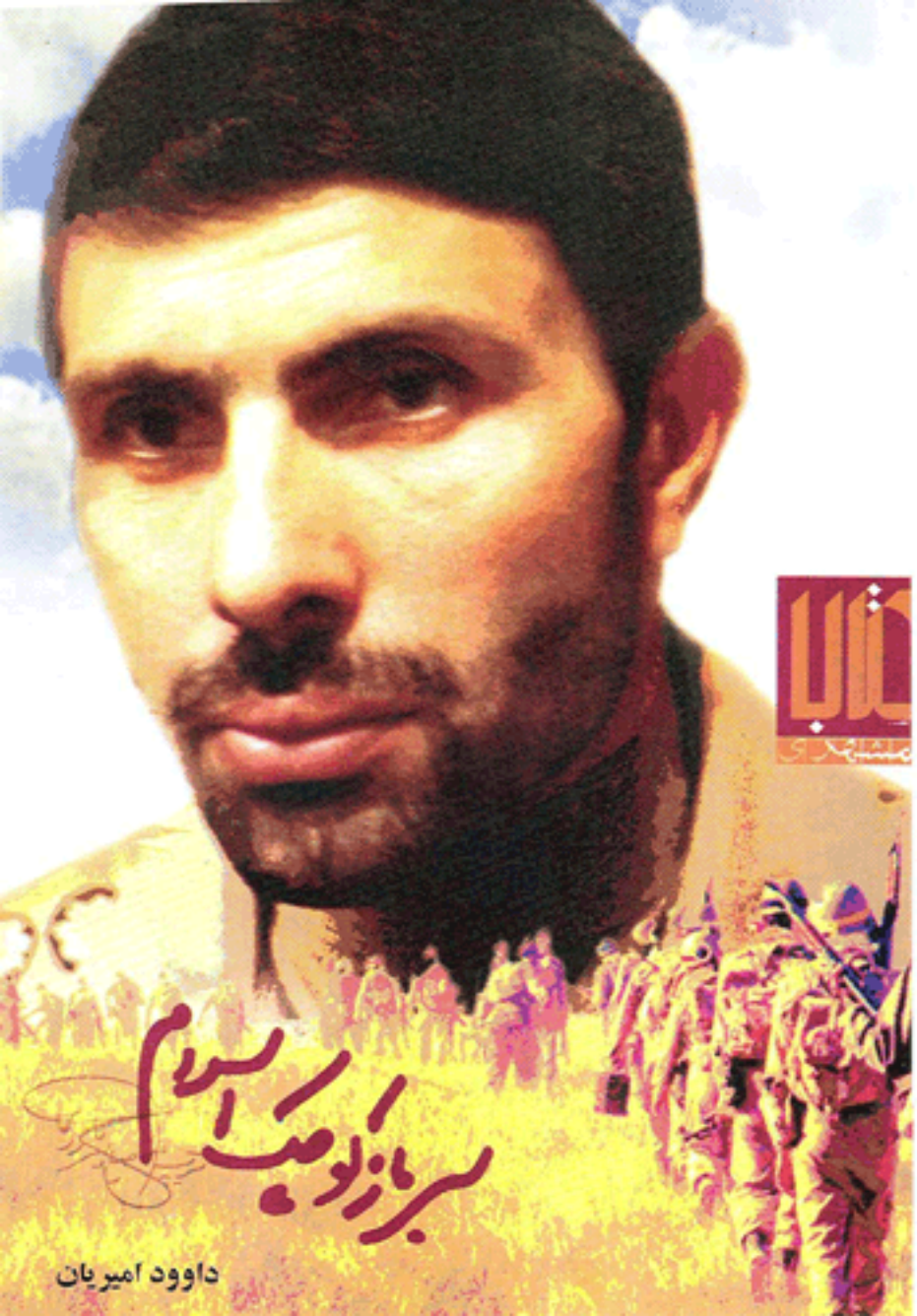
PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org



سیر بازو می آید

داوود امیریان

غیر قابل فروش

برنامہ خد اوند جان و خسر

سر باز و صبر

داوود امیریان

امپروان، داود، ۱۳۴۹

سرباز کوچک اسلام / داود امپروان، تهران: همشهری، ۱۳۸۶، ۳۷ ص.

ISBN : 978-964-2928-00-4

کتاب همشهری: ۱۴

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات تهیه (فهرست نویسی پیش از انتشار)

۱. شماره شهرابی، علی ۱۳۴۳ - ۱۳۷۸، ۲. سرداران - ایران - سرگشتنامه، لقب، انتشارات همشهری

ب- عنوان

DSR 1668 / ص ۹

۹۵۵۰۸۴۳۰۹۲

۵۰۸۲۱ - شام

کتابخانه ملی ایران



عنوان کتاب: سرباز کوچک اسلام

نویسنده: داود امپروان

ناشر: روزنامه همشهری

با حمایت:

سازمان تبلیغات اسلامی

طرح روی جلد: علی مریخی

شماره کتاب: ۱۴

تاریخ انتشار: ۲۳ فروردین ۱۳۸۶

شابک: ۴ - ۵۵ - ۲۹۲۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸

شمارگان: ۴۲۰ هزار نسخه

تلفن: ۸۸۸۰۰۶۲۶

پست الکترونیکی:

Ketabehamshahri@hamshahri.org

فصل اول

چند قطره بر صورت صیاد چکید. تکانی خورد. بوی آشنایی در مشامش پیچید؛ بوی عطر یاس! بوی آشنا بود. صیاد چشمانش را باز کرد. مادر خم شده بود روی صورت صیاد و به آرامی و بی صدا اشک می‌ریخت. صیاد با ناتوانی گونه مادرش را نوازش کرد. مادر دست صیاد را بوسید و گفت: حالت چگونه پسرم؟ و گریست. چارقد سفیدی به سر داشت و چشمانش از گریستن سرخ شده بود. با صدای شکسته گفت: چرا به این حال و روز افتادی؟

— مادر جان بی‌تابی نکن. من که چیزیم نشده. جوانان مردم شهید می‌شوند. من فقط کمی آسیب دیده‌ام.

— من تو را راحت به دست نیاورده‌ام که مفت از دست بدهم. قربان امام رضا بروم! تو یک ساله بودی که ما از درگز به مشهد اثاث‌کشی کردیم. مادرم مخالف بود. می‌گفت علی کوچک است و تو فقط پانزده سال سن داری. تجربه نداری. اگر در شهر غریب علی مریض بشود چه می‌کنی؟

بر زبانم آمد که: چرا غریب باشم؟ امام رضا(ع) حامی ماست. اگر مشکلی پیش آمد پیش او می‌روم.

روز عاشورا بود و ما کنار خیابان به دسته‌های عزاداری نگاه می‌کردیم و گریه می‌کردیم. یک دفعه نفس تو قطع شد. از قبل بیمار بودی و تشنج می‌گرفتی. سیاه شدی و روی دستانم بی حرکت ماندی. مستأصل و گریان به تو نگاه می‌کردم که داشتی از دست می‌رفتی. نمی‌دانم چه شد که یا برهنه دویدم به سوی حرم امام رضا. روی دستانم بلندت کردم و رو به حرم فریاد زدم: آقا جان! حاشا به غیرت اگر علی مرا برنگردانی، امیدم به توست! و از هوش رفتم. در عالم رؤیا دیدم که در مجلس عزاداری امام حسین(ع) هستم. آقای سبزپوش و نورانی هم حضور دارند. پرسیدم او کیست؟ گفتند امام رضا است. امام رضا صدایم کرد. رفتم جلو، فرمود: دیگر نگران علی نباش!

وقتی به هوش آمدم دیدم که مردم دورم جمع شده‌اند و سینه می‌زنند و تو در آغوشم گریه می‌کنی. تو دیگر بیمار نشدی. تو نظر کرده امام رضا هستی علی!



درهای هواپیما بسته شد. هواپیما سرعت گرفت و پرواز کرد. صیاد به رزمندگان جوانی که سرزنده و خندان به جنگ ضد انقلاب می‌رفتند خبره شد. دکتر جمران از بین نیروها گذشت و به سویشان آمد. کنار صیاد نشست و گفت: استاندار اصفهان تلفنی کمی از فضیه را گفت. حالا شما بگویید اصل ماجرا چیست؟

صیاد گفت: من سروان صیاد شیرازی هستم و ایشان سید رحیم صفوی هستند. چند هفته پیش خبر آمد که پنجاه و دو پاسدار اصفهانی در نزدیکی سردشت در کمین ضد انقلاب افتاده و شهید شده‌اند. مردم

اصفهان خیلی ناراحتند. در جلسه شورای تأمین اصفهان قرار شد که من و برادر صفوی بیاییم کردستان و تحقیق کنیم چرا این جنایت انجام شده و چه باید کرد؟

چمران عینکش را برداشت. او لباس رزم بر تن و کلاه سربازی بر سر داشت. صیاد او را قبلاً فقط در تلویزیون و هنگام سخنرانی در مجلس یا نماز جمعه دیده بود. چمران گفت: از اوضاع کردستان حتماً خبر دارید. متأسفانه کردستان به دست ضدانقلاب اسیر شده. هر گروهک و نیروی ضدانقلابی آنجا جمع شده و مردم کُرد را تحریک می‌کنند که خودمختاری بگیرند. می‌خواهند کردستان را از ایران جدا کنند. قبل از عید اگر دستور قاطعانه امام نبود، پاره را از دست می‌دادیم. الآن هر روز یک بلوا و آشوب درست می‌کنند. این جوان‌ها عوض اینکه به آبادنی مملکت کمک کنند، مجبورند به جنگ کسانی بروند که استقلال ایران را نمی‌خواهند. دست دولتهای خارجی هم در کار است. حالا در کنار هم می‌رویم کردستان، می‌توانید تحقیق کنید و ریشه ماجرا را پیدا کنید.

در سردشت چمران آن دو را راهنمایی کرد تا کارشان را شروع کنند و خودش سلاحش را برداشت و به همراه نیروهایش به ساختمان اصلی پادگان سردشت رفت. صیاد و صفوی در حال گفت‌وگو با شخصی بودند که متوجه جنب و جوش و رفت و آمد نیروها شدند. معلوم شد عده‌ای می‌خواهند عازم شناسایی شوند. صیاد طاقت نیاورد. به صفوی گفت که تحقیق را ادامه دهد و خودش یک قبضه تفنگ ژ-۳ و چهل فشنگ گرفت و به همراه عده‌ای سوار هلی‌کوپتر شد. هلی‌کوپتر دقایقی بعد نزدیک زمین شد. صیاد و دیگران یکی یکی پایین پریدند. صیاد با هفت رزمنده دیگر با راهنمایی یک پیش‌مرگ کُرد به راه

افتادند. هنوز از تپه پایین نرفته بودند که به سویشان تیراندازی شد. از آن هفت نفر، چهار نفر پاسدار و سه نفر دیگر ارتشی بودند. صیاد فریاد زد: بیاید این طرف!

و گروه را به سوی غاری که در پناه یال یک تپه بود هدایت کرد. گلوله‌ها به تخته سنگ‌ها می‌خورد و کمانه می‌کشید. نیم ساعت بعد گروه پشت سر پیش‌مرگ گرد به سوی مرکز نبرد رفتند. ضداقلاب متوجه آنها نبود و آنها آرام و بی‌صدا به مرکز اصلی درگیری نزدیک می‌شدند. اما هنوز به آنجا نرسیده بودند که یک منور بالای تپه روشن شد. یکی از پاسدارها گفت: باید برگردیم. هلی‌کوپتر آمده. اما هنوز راهی نرفته بودند که دیدند هلی‌کوپتر از زمین کنده شد و رفت! پیش‌مرگ گرد با وحشت گفت: ما را جا گذاشتند، هلی‌کوپتر رفت! همه گیج و متحیر شده بودند. صیاد به خود آمد و سریع گفت: بی‌سیم دست کیه؟ صدایی نیامد. پرسید: نقشه دست کیه؟

باز کسی جواب نداد. صیاد جا خورد. برای لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد. اما بعد با صدای محکم گفت: نترسید! خدا با ماست. من سروان شیرازی هستم. دوره‌های مختلف چتربازی و کماندویی را دیده‌ام. به همه تخصص‌ها و فنون جنگ هم واردم. اگر خودمان را ببازیم دستی‌دستی کشته می‌شویم و یا اسیر دشمن می‌شویم. از حالا طبق اصول نظامی حرکت می‌کنیم. من یک آموزش کوتاه به شما می‌دهم. خوب دقت کنید!

صیاد در چند دقیقه روش عبور در شب، طریقه گرفتن سلاح برای سروصدا نکردن و خیز سه ثانیه و توقف برای استراق سمع و غافلگیر کردن دشمن را به آنها آموخت. بعد گفت: به امام زمان متوسل می‌شویم تا از این وضعیت نجات پیدا کنیم و بعد راه می‌افتیم. آن

چراغ‌هایی که می‌بینید سردشت است. مجبوریم مستقیم برویم و شاید از جاهای سخت بگذریم. مطمئن قدم بردارید و توکل‌تان به خدا باشد. دعای فرج را در دل بخوانید و راه بیفتید.

ستون هشت نفره لحظه‌ای بعد به فرماندهی صیاد به راه افتاد. در آن شب پراضطراب، صیاد با مدیریت و خونسردی توانست آن هشت نفر را از کنار موانع و سنگرهای ضدانقلاب به سلامت عبور دهد و به پاسگاه ژاندارمری برساند. هنوز آفتاب سر نزده بود که دکتر چمران با هلی‌کوپتر آمد. خوشحال و خندان صیاد را بغل کرد و گفت: دیگر از شماها قطع امید کرده بودیم. شما هشت نفر قهرمان هستید. در سردشت چمران دست صیاد را گرفت و گفت: من چند لحظه با شما کار دارم.

هر دو به گوشه خلوتی رفتند و نشستند. چمران گفت: همراهات از مدیریت و تدبیری که به کار بردی خیلی تعریف می‌کنند. دوست دارم در باره‌ات بیشتر بدانم. از خودت بگو.

علی سر پایین انداخت و گفت: من کاری نکردم که لیاقت تحسین و تعریف شما را داشته باشم. من علی صیاد شیرازی هستم. سال ۱۳۲۳ در شهرستان درگز از توابع شمال خراسان به دنیا آمدم. پدرم درجه‌دار ژاندارمری بود. از کودکی به خاطر شغل پدرم در مشهد، درگز، گرگان و آمل زندگی کرده‌ام. از کودکی به امور نظامی علاقه داشتم تا اینکه سال ۱۳۴۳ وارد دانشکده افسری شدم. سه سال بعد لیسانس گرفتم و برای آموزش دوره مقدماتی توپخانه به اصفهان رفتم. بعد هم به غرب کشور اعزام شدم. اول افسر دیده‌بان توپخانه بودم. بعد شدم معاون آتش‌بار و بعد فرمانده آتش‌بار. سال ۱۳۵۱ به آمریکا اعزام شدم و دوره تخصصی توپخانه را گذراندم. وقتی برگشتم

به عنوان استاد در مرکز آموزش توپخانه اصفهان مشغول شدم. اما به خاطر فعالیت‌های مذهبی و مخالفت با رژیم دستگیر شدم تا اینکه در بحبوحه انقلاب آزاد شدم.

- ازدواج کرده‌ای؟

- بله، با دختر عمویم. یک دختر هم دارم.

چمران کمی سکوت کرد. بعد گفت: وقتی اولین بار دیدمت فکر کردم یک نظامی عادی هستی، اما حالا می‌بینم که اشتباه کرده‌ام. جناب سروان، ما در این جنگ نابرابر به افراد مدیر و آموزش دیده‌ای مثل تو نیاز داریم. اگر بهمانی و کمک‌مان کنی خیلی خوشحال می‌شویم.

صیاد گفت: من هنگام ورود به ارتش قسم خوردم که در هر حال و موقعیت از مملکت دفاع کنم. هنوز هم سر قسمم هستم. من در خدمتم!

فصل دوم

نیروهای دکتر چمران با حمله‌های جسورانه و برق‌آسا نفس ضدانقلاب را گرفته بودند. صیاد به عنوان مشاور و معاون دکتر چمران در ۹ عملیات دیگر شرکت کرد. آن دو تا پاسی از شب طرح حمله به ضدانقلاب را می‌ریختند و سروان صیاد شیرازی آن را اجرا می‌کرد. درست هنگامی که ضدانقلاب را در چنگ خود می‌دیدند و نزدیک بود که به بحران کردستان برای همیشه پایان دهند باز هم ضد انقلاب از روش لیبرالانه دولت موقت سوء استفاده کرد و خواستار مذاکره و گفت‌وگو شد و باز هم ماجرای قرآن و نیزه تکرار شد. چمران به صیاد گفت: سروان! جنگ در این مرحله تمام شد. اما من مطمئنم

که چند مدت دیگر ضدانقلاب دوباره تجدید قوا می‌کند و دست به وحشی‌گری می‌زند. آن روز ما دوباره همدیگر را خواهیم دید. اما این بار جنگ ما با آنها فرق دارد.

صیاد لبخند تلخی زد. آن روز شاید هیچ تصوّر نمی‌کرد که در کمتر از یک سال بعد برای ورود مجدد به سردشت هفته‌ها نبرد خواهد کرد و صدها تن از یارانش شهید و مجروح خواهند شد!

صیاد به اصفهان برگشت و در مرکز آموزش توپخانه مشغول کار شد. مدتی بعد درجه سرگردی‌اش ابلاغ شد. اما کردستان می‌رفت که از بدنه ایران جدا شود. شهرها یکی پس از دیگری سقوط می‌کرد و ضدانقلاب با دست باز جنایت می‌کرد. انگار که کردستان فراموش شده بود. صیاد خبرها را می‌شنید و مانند شمع قطره قطره آب می‌شد.

رحیم صفوی گفت: پادگان‌های سنندج، مریوان، سقز، پانه و سردشت سقوط کرده‌اند. الآن چهل روز است که یک عده جوان دلاور دست خالی و گرسنه و تشنه از پادگان سنندج دفاع می‌کنند. فرمانده پادگان ایرج نصرت زاد بود که امروز صبح شهید شد. حدس دکتر جمران درست بود. ضدانقلاب نفس تازه کرده! صیاد می‌ترسید حرف بزند. حتی به زحمت نفس می‌کشید که بغضش جلوی رحیم صفوی نترکد. صفوی گفت: باید به جلسه برویم. آنجا باید اصرار کنیم که بگذارند به کمک آنها برویم. خدا بزرگ است. بیا و حرف‌ها و دردهایت را در جلسه بگو. حتی سال‌ها بعد صیاد از اینکه چطور آن روز آن حرف‌ها را در جلسه مسئولان سپاه و ارتش زده تعجب می‌کرد. در آن جلسه، صیاد با چهره‌ای برافروخته چنان با حرارت از سرکوب کردن دشمن حرف زد که جای هیچ اظهار نظر و مخالفتی برای شرکت‌کنندگان در جلسه نگذاشت. در آن جلسه گفت که طرحی دارد که با آن می‌شود

پادگان‌ها را از سقوط نجات داد. مسئول جلسه قول داد که صیاد را به بنی‌صدر که رئیس جمهور و فرمانده کل قوا بود معرفی کند. صیاد برای اولین بار بنی‌صدر را دید. بنی‌صدر با دقت صیاد را نگاه کرد و پرسید: پس تو سرگرد شیرازی هستی؟ همان سروان جوانی که به خاطر شجاعتش در جنگ سردشت معروف شده؟ صیاد در کنار بنی‌صدر نشست. برگه‌هایی را که قبلاً تنظیم کرده بود به بنی‌صدر داد و شروع کرد به توضیح دادن. بنی‌صدر که از دیدن و شنیدن آمار و ارقام و کروکی‌های نظامی گیج شده بود، خودش را از تک و تا نینداخت و پرسید که کی کارش را شروع می‌کند و صیاد گفت: همین امروز!

- پس شروع کنید. از ستن‌دج شروع کنید.

در اصفهان دوپست پاسدار آماده اعزام بودند. صیاد از بین افسران مرکز توپخانه و گروه توپخانه اصفهان، چهل نفر از نخبه‌ترین افسرها را انتخاب کرد. رحیم صفوی هم دو هواپیمای ۱۳۰ - C تهیه کرد و آنان سوار بر هواپیما به سوی ستن‌دج پرواز کردند.

با رسیدن به ستن‌دج نبرد سختی آغاز شد. ضدانقلاب شهر را در اختیار داشت و تنها نقطه‌ای که مقاومت می‌کرد پادگان بود و باشگاه افسران که در دل شهر قرار داشت. تعدادی ضدهوایی در سطح شهر به سوی هواپیماها شلیک می‌کرد و فرود هواپیما در فرودگاه کار بسیار سختی بود. اما نیروهای صیاد کار نشدنی را شدنی کردند. در حالی که باران گلوله بر هواپیماها باریدن گرفته بود، هواپیماها روی باند نشستند و رزمندگان به سرعت پیاده شدند. صیاد خود سوار هلی‌کوپتر شد و به سوی باشگاه افسران پرواز کرد. صیاد در کشویی هلی‌کوپتر را باز کرده و از آسمان به سوی نیروهای ضدانقلاب شلیک می‌کرد.

افسران مجروح و گرسنه و تشنه‌ای که چهل روز در محاصره دشمن بودند، با دیدن هلی کوپتر جانی تازه گرفتند. از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند. هلی کوپتر در آسمان می‌گشت و صیاد شلیک می‌کرد. اما این پایان کار نبود. ضدانقلاب قوی بود و هنوز شهر در دست آنان بود و نیروهای صیاد کم و امکانات نظامی‌شان محدود بود. قرار شد که دوستان رزمنده در پادگان دفاع کنند تا نیروهای دیگر از راه برسند. گرچه یک تیپ زرهی از لشکر ۱۶ قزوین در نزدیکی «ده کلان» زمین‌گیر شده بود.

صیاد سوار بر هلی کوپتر به سوی ده کلان رفت. وقتی هلی کوپتر بر زمین نشست، صیاد به سراغ فرمانده تیپ رفت و پرسید: چرا اینجا مانده‌اید؟ چرا حرکت نمی‌کنید؟

فرمانده گفت: امنیت نیست، ما واحد زرهی هستیم و سنگین. دشمن بر ما تسلط دارد و حرکت‌مان را کند کرده. اگر کمین بخوریم تانک‌ها و نفربرها از بین می‌رود.

— اگر من راه را برایتان باز کنم چی؟

— ما از خدا می‌خواهیم.

صیاد با موحد دانش (یکی از فرماندهان سپاه که بعدها به شهادت رسید) تماس گرفت و گفت: نیروهایت را آماده کن، باید هلی‌برن شویدی روی گردنه صلوات‌آباد.

با برنامه‌ریزی صیاد، چند هلی کوپتر نیروهای موحد دانش را زیر باران گلوله روی گردنه صلوات‌آباد هلی‌برن کرد. صیاد اولین نفری بود که از هلی کوپتر پایین پرید. سرانجام تیپ ۱۶ زرهی توانست از گردنه عبور کرده و به سهندج نزدیک شود.

با رسیدن نیروهای دیگر، نبرد سختی در سهندج آغاز شد. شهر پر

از صدای شلیک و انفجار شد. گلوله ها هوا را می شکافتند و خمپاره ها و توپ ها بر زمین سقوط می کردند و قارچ انفجار به آسمان زیانه می کشید. در کوچه و خیابان های سنندج جز نیروهای ضدانقلاب و نیروهای جمهوری اسلامی، اثری از مردم عادی نبود. نبرد کوچه به کوچه به خیابان ها کشید. سگ های ولگرد که در این چند مدت از گوشت مردارها سوراچرانی کرده بودند، زوزه کشان و وحشت زده می گریختند و به هر جنبنده ای که می رسیدند حمله می کردند. هنوز آفتاب در مغرب به خواب نرفته بود که فریاد تکبیر و درود بر خمینی از جای جای سنندج بلند شد. سنندج آزاد شده بود. بیست و دوم اردیبهشت ۱۳۵۹ بود و رزمندگان ایرانی در سنندج جشن پیروزی گرفته بودند.

فصل سوم

پس از آزادسازی سنندج، صیاد درجه سرهنگی گرفت و به عنوان فرمانده منطقه کردستان منصوب شد.

در خرداد همان سال طرح صیاد برای آزادسازی مریوان به اجرا درآمد. قرار بود که ستون نیروها پس از پیمودن ۱۳۰ کیلومتر راه به مریوان برسند. اما همه می دانستند که این راه چقدر سخت و پرخطر است. یک ارتشی گفته بود: جناب سرهنگ، من نزدیک به هفتاد، هشتاد تا کمبریسی را در جاده دیدم. با این همه مانعین و نیرو در روز روشن چگونه می خواهید از جاده های پرخطر بگذرید؟

- فکر همه چیز شده، ما باید ۱۳۰ کیلومتر راه برویم. از انواع گردنه ها و تنگه های پرخطر بگذریم. حتم دارم که ضدانقلاب برایمان کمین می گذارد و این یعنی بهترین موقع برای حمله دشمن. اما با

کمک دوستان و نیروهای سلحشورمان از این خطر هم می‌گذریم. ما با خودمان بنزین، نفت، مواد غذایی و مهمات هم می‌بریم. دوشکا نداریم اما روی ماشین‌های سیمرغ مسلسل کالیبر پنجاه سوار کرده‌ایم. کمپرسی‌های استانداری و ماشین‌های شخصی که بین ستون است توجه ضدانقلاب را منحرف می‌کند و آنها فکر می‌کنند که این یک ستون عادی و فقط مخصوص حمل مواد غذایی و سوخت است. ستون را به دو قسمت تقسیم می‌کنیم. همه نیروهای ارتشی و سپاهی و پیش مرگان گرد مسلمان را سوار کمپرسی‌ها می‌کنیم. برای هر ستون یک فرماتده مستقل تعیین شده و فاصله هر ستون با دیگری یک کیلومتر است. در انتهای هر ستون توپخانه سبک گذاشته‌ایم. امیدمان به خداست و خدا ما را کمک می‌کند. صبح روز بعد ستون کمپرسی از سنندج وارد جاده مریوان شد. چند کیلومتر جلوتر، ستون دو تکه شد. ستون جلویی یک کیلومتر فاصله گرفت.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که ناگهان باران گلوله و آر پی جی از بالای تپه‌های دو سوی جاده به سوی ستون سرازیر شد. صیاد بی‌سیم را به دوش انداخت و به توپخانه سبک انتهای ستون گرا داد. لحظه‌ای بعد صدای چند سوت بلند شد و انفجارهایی روی تپه‌های سنگی روی داد. نیروهای مخصوص هم گریه‌وار از تپه‌ها بالا کشیدند و به سوی مهاجمین حمله کردند.

این وضعیت تا شب ادامه داشت. هر چند ساعت به ستون حمله می‌شد و نیروهای مدافع از پایین به سوی مهاجمین که بالای تپه‌ها بودند آتش می‌گشودند. شدت حمله‌ها به ستون، حرکت آنها را کند کرده بود. بعضی وقت‌ها چند ساعت می‌کشید تا یک کیلومتر را طی کنند. اما هیچ کس پا پس نکشید.

روز بعد بود که به آستانه شهر مریوان رسیدند. نبردی سخت و کوچه به کوچه آغاز شد. صدای شلیک و انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد. صیاد می‌دانست که احمد متوسلیان فرمانده سپاه مریوان به همراه نیروهای اندکش در پادگان مریوان در محاصره‌اند. اما حالا متوسلیان و نیروهایش قوت قلب گرفته و از پادگان خارج شده و به دشمن حمله می‌کردند. هنوز غروب نشده بود که مریوان هم آزاد شد. پاکسازی مریوان دو روز طول کشید. عصر روز دوم مریوان را تحویل احمد متوسلیان و نیروهایش دادند. حالا زمان برگشتن ستون به سنندج بود. روز بعد وقتی به سنندج رسیدند یک اعلامیه از ضدانقلاب به دست صیاد افتاد. دشمن در آن اعلامیه نوشته بود: ستون تحت فرماندهی صیاد شیرازی را متهدم کرده و اکثر نیروهایش کشته و مجروح و یا اسیر ما شده‌اند!

دست به دست گشتن این اعلامیه مایه خنده رزمندگان شد. این عملیات شش روزه، از نظر کارشناسان نظامی، به عنوان یک عملیات کلاسیک و منظم ارزیابی شد. در این عملیات نیروهای صیاد شیرازی فقط دو شهید و شش مجروح داده بودند که جراحت اغلب آنان سطحی بود.

قدم بعدی صیاد و نیروهایش آزادسازی شهر بانه بود. از فروردین تا تیرماه ۱۳۵۹ شهر بانه زیر حاکمیت ضدانقلاب زندگی می‌کرد. فقط پادگان شهر بود که هنوز سقوط نکرده بود. بار دیگر صیاد و نیروهایش در یک ستون به راه افتاده و به سوی بانه راهی شدند. مانند فتح سنندج و مریوان، ضدانقلاب با کمین‌های فراوان سعی کرد سد راه آنان شود. اما دیگر هیچ نیرویی نمی‌توانست جلوی فرزندان انقلاب را بگیرد. چند شب بعد نوبت مردم بانه بود که آزادی شهرشان را جشن بگیرند!

هدف بعدی سردشت بود. ستون صیاد پس از روزها جنگ و نبرد سخت در آستانه ورود به سردشت بود که به صیاد خبر رسید بنی صدر در کرمانشاه است و با شما کار واجبی دارد. صیاد که خیالش از آزادی سردشت راحت بود سوار بر هلی کوپتر به سوی کرمانشاه پرواز کرد. وقتی به کرمانشاه رسید شب شده بود.

صیاد وارد اتاق فرماندهی شد. بنی صدر، رجایی و چند فرمانده و تعدادی از مشاوران نظامی رییس جمهور منتظرش بودند. صیاد که فکر می کرد آنها به خاطر نجات آنان از محاصره در انتظارش هستند شادمان به سوی بنی صدر رفت اما بنی صدر به سردی فقط با صیاد دست داد. صیاد جا خورد. بنی صدر پرسید: از ستون چه خبر؟

الحمدلله نجات پیدا کرد. انشاءالله به زودی سردشت را آزاد می کنیم.

بنی صدر جا خورد. صیاد دید که همه با ناباوری نگاهش می کنند.

رجایی رو کرد به یکی از مشاوران رییس جمهوری و با ناراحتی گفت: شما که می گفتید ستون تحت امر صیاد نابود شده و کسی زنده نمانده؟

آن شخص سرش را پایین انداخت. بنی صدر گفت: حالا وقت این حرف ها نیست. جناب صیاد از عملیات بگو.

صیاد روی صندلی نشست. لحظه ای ساکت ماند. بعد گفت: سردشت دست ضدانقلاب بود. فقط یک گردان از ما در آنجا بود. راهها بسته و فقط با هلی کوپتر می شد برای آنها آذوقه و مهمات فرستاد که هم خطرناک بود و هم کلی هزینه برمی داشت. طرحی ریختیم و قرار شد که سرگرد آریان نیروها را زمینی به سوی سردشت ببرد. اما

دلش نیامد آنها تنها بروند. در گردنه «کوخان» به کمین خوردیم. راه سخت بود و دشمن کمین‌های مختلفی برایمان گذاشته بود. مهمات کم داشتیم. در تمام راه با دشمن جنگیدیم و قدم به عقب نگذاشتیم. همه شجاعانه جنگیدند. الآن پشت دروازه سردشت هستیم. من یکسره از آنجا می‌آیم. هنوز خون شهدا روی لباسم است. من عشق پست و مقام ندارم. فقط می‌خواهم به مملکت خدمت کنم. هر جا که بشود. بنی‌صدر گفت: با تمام این حرف‌ها باید بیایی تهران من با شما کار دارم.

صیاد قاطعانه گفت: فعلا نمی‌توانم منطقه را رها کنم. کاری باقی مانده دارم. چند روز دیگر می‌آیم.

بنی‌صدر با ناراحتی نگاهی به صیاد کرد و بیرون رفت. همراهانش هم رفتند. فقط رجایی و صیاد در اتاق ماندند. رجایی دست صیاد را گرفت و گفت: خسته نباشی دلاور، خدا بزرگ است!

چند روز بعد صیاد به تهران رفت تا با بنی‌صدر ملاقات کند. در ساختمان ریاست جمهوری پرخوردها سرد و پر از توهین و تحقیر بود. دو روز صیاد را معطل کردند و خبری از جلسه نشد. سرانجام صیاد عصبانی شد. با شتاب در اتاق بنی‌صدر را باز کرد و وارد اتاق شد. بنی‌صدر پشت میز نشسته بود. منشی را کنار زد و به بنی‌صدر گفت: ما بی‌کار نیستیم که اینجا بایسیم. کردستان را رها کردیم و آمده‌ایم اینجا که شما با ما کار مهمی دارید. اما دارید وقت ما را تلف می‌کنید. جواب خدا را چه می‌دهید؟

بنی‌صدر با ناراحتی و صدای بلند گفت: با اجازه کی اینجا آمده‌ای؟ برو بیرون!

- باشد. پس من برمی‌گردم به کردستان.

اما منشی بنی صدر بیرون ساختمان به صیاد رسید و به او خبر داد که بعد از ظهر همان روز جلسه تشکیل می شود.

در جلسه، اطرافیان بنی صدر در حضور صیاد شروع کردند به بدگویی و کوبیدن او.

- فرماندهی کارایی لازم را ندارد.

- دارد نیروها را به کشتن می دهد.

- ستون محکم و زرهی را در جاده سردشت به نابودی کشاند.

- هیچ تجربه و دانش نظامی ندارد.

سرهنگ عطاریان که همشهری بنی صدر بود از همه بیشتر بدگویی کرد. سرانجام نوبت صیاد شد که صحبت کند. صیاد اول دعای فرج را خواند. بعد گفت: آقای رئیس جمهور، در جلسهای به این مهمی که برای حفظ امنیت نظام جمهوری اسلامی تشکیل شده، یک بسم الله و آیه قرآن خوانده نشد. من آنقدر این جلسه را ناپاک و آلوده می بینم که احساس می کنم وجودم از این جلسه آلوده شده. چاره ای ندارم جز اینکه یک راست از اینجا به قم بروم و با زیارت حضرت معصومه روحم را پاک کنم. ما در جایی می جنگیم که قبلاً هیچ کس در آنجا نجنگیده. جنگ با دشمنی که تا بن دندان مسلح است، شهید دارد، تلفات دارد. اگر نخواهیم با دشمن رو در رو بجنگیم باید مثل قبل در پادگان ها در محاصره دشمن بمائیم و کاری نکنیم. ما با کمترین امکانات و مهمات داریم دشمن را از کردستان بیرون می کنیم. بارها از شما تقاضای هزار قبضه سلاح کرده ام. تانک و توپ خواسته ام. این همه سلاح و مهمات در زاغه های مهمات تهران هست. اما به ما نمی دهید. آن وقت توقع دارید که ما چکار کنیم؟ به شما گزارش و امار غلط دادند. ذهن شما را خراب کرده اند و من خیلی متأسفم.

همه ساکت بودند. جلسه در سکوت به پایان رسید. صیاد از جلسه که خارج شد راهی قم و زیارت حضرت معصومه (ع) شد. چند روز بعد در شب سی‌ام شهریورماه ۱۳۵۹ آکیپ سرهنگ عطاریان به قرارگاه کرمانشاه آمد.

فصل چهارم

سرهنگ عطاریان (مدتی بعد به جرم جاسوسی برای شوروی دستگیر و محاکمه شد) نامه‌ای به دست صیاد داد و گفت: شما دیگر فرمانده قرارگاه غرب نیستید؛ فرماندهی را باید به من تحویل بدهید. خودتان هم فقط فرمانده گردستان باشید.

صیاد که می‌دانست این حرکت، اولین مرحله برای کنار گذاشتن او از صحنه فرماندهی است، بامتانت گفت: باشد. پس بدانید که عراق حمله‌اش را شروع کرده!

رنگ از صورت عطاریان پرید. با لکنت زبان گفت: پس... حالا... حالا باید... چکار کرد؟

... تنها واحدی که دم دست است گردان ۱۱۰ از لشکر ۷۷ خراسان است. بروید برای عملیات.

«دشمن در منطقه سر پل ذهاب، قصر شیرین، سومار، نفت شهر و ایلام پیشروی کرده است.»

«دشمن در جنوب از فکه، تنگه جزابه، تلاییه، کوشک، ایستگاه حسینی، پاسگاه زید و دشت شلمچه پیشروی کرده است.»

«متأسفانه گردان ۱۱۰ از لشکر ۷۷ خراسان نابوده شد. فرمانده گردان و خیلی از نیروهای گردان تا آخرین نفس جنگیده و شهید شدند.»
و صیاد شیرازی این خبرها را می‌شنید و کاری از دستش برنمی‌آمد.

او دیگر هیچ مسئولیت و برشی نداشت و دستش به جایی بند نبود. هر طرح و نقشه عملیاتی که برای عطاریان می‌برد با بی‌توجهی و سردی او مواجه می‌شد. به عطاریان گفته بود: از شما نیرو نمی‌خواهم. با نیروهای کم خودم حاضرم از مریوان به دشمن حمله کنم و عقبش بزنیم. اما عطاریان باز هم جواب نداد. صیاد نا امید نشد. چند شبانه روز فکر کرد و سپس طرح یک عملیات به نام «والعادیات» را نوشت. زیر طرح نوشت که تعهد می‌کند همه مسئولیت عملیات را حتی شکستش را هم به عهده می‌گیرد. در طرح والعادیات یکپارچگی نیروهای ارتش و سپاه حرف اول را می‌زد.

به بنی‌صدر تلفن کرد و اجازه خواست طرحش را ببرد. بنی‌صدر اول قبول نکرد. اما وقتی اصرار صیاد را دید به اکراه قبول کرد. صیاد سریع طرح را به دزفول برد. بنی‌صدر در زیر زمین یک کارخانه لاستیک‌سازی قرارگاه تشکیل داده بود! بنی‌صدر طرح را گرفت و صیاد به سهندج برگشت. اما هر چه منتظر ماند خبری نشد. فکر می‌کرد طرح او را به مشورت گذاشته‌اند و روی جوانب آن فکر می‌کنند. تا این که یکی از دوستان قدیمی‌اش به دیدنش آمد و آب پاکی را بر روی دستانش ریخت:

– متأسفانه طرحی که به ریثس جمهور دادی رد شد!

– شما از کجا خبر دارید؟

– خب دیگه ، خبرها می‌رسد. از طرح بد برداشت شده. آن را

سندی برای بدگویی تو قرار داده‌اند.

– بدگویی؟

بله. یعنی اینکه در کار مسئولین جنگ دخالت می‌کنی و خودسر

هستی و داری پا تو کفش دیگران می‌کنی!

ذهن صیاد به هم ریخت. اما ناراحتی‌اش تنها دو روز بود. سریع به خود آمد. طرحی برای آموزش نیروهای منتخب سپاه در یک پادگان داشت. می‌خواست آن را به کرمانشاه ببرد که...

هنوز از شهر دور نشده بودند که ناگهان نور تند چراغ یک ماشین از رو به رو به چشمان راننده تابید. صیاد فقط فرصت کرد که فریاد بزند: مراقب باش!

راننده فرمان را چرخاند اما دیر شده بود. شدت تصادف به حدی بود که صیاد در همان لحظه اول از هوش رفت.

پیکر مجروح و آسیب دیده صیاد را به سختی از ماشین له شده بیرون کشیده و پس از کش و قوس‌های فراوان به تهران رساندند. مچ پای صیاد خرد شده و تمام استخوان‌ها به هم ریخته بود. سعی پزشکان متخصص در اتاق عمل این بود که رگ سیاتیک را از لابه‌لای استخوان‌های خرد شده بیرون بکشند. تمام هم و غم دکترها این بود که پای صیاد را از قطع شدن نجات دهند. در فاصله یک هفته چندین عمل جراحی روی لگن و پا و مچ خرد شده صیاد انجام شد.

پس از عمل جراحی، شهید رجایی و سپس آیت‌الله خامنه‌ای به عیادت او آمدند. صیاد از کارشکنی‌ها گفت و آیت‌الله خامنه‌ای به او امیدواری داد که همه چیز درست می‌شود. روز بعد گزارشگران و خبرنگاران زیادی به دیدار صیاد آمدند. صیاد دید بهترین وقت است که ذهن مردم را نسبت به حوادث کردستان روشن کند. گفت که نقشه‌ای از کردستان به دیوار نصب کنند. بعد شروع کرد به توضیح دادن وقایعی که در کردستان گذشته بود.

اما بدخواهان و حسودان حتی در چنین وضعیتی هم صیاد را راحت نگذاشتند. خبر رسید که عده‌ای در کردستان شروع کرده‌اند

به کارشکنی و اقدام علیه تشکیلات مشترک ارتش و سپاه. صیاد باید به مسندج برمی‌گشت. علی‌رغم مخالفت پزشکان، صیاد سوار بر آمبولانس راهی کردستان شد.

اما هنوز مدتی از حضورش در کردستان نگذشته بود که نامه‌ای از فرماندهی نیروی زمینی ارتش به دستش رسید: «از تاریخ ارسال این حکم شما از فرماندهی کردستان برکنار و به عنوان مشاور فرمانده لشکر کردستان در امر عملیات‌های نامنظم منصوب می‌شوید!»

صیاد تصمیم‌اش را گرفت. دو رکعت نماز خواند و بعد در جواب نامه نوشت: ما به دستور مرکز آمده‌ایم و به دستور مرکز خواهیم رفت. باید شورای عالی دفاع دستور بدهد تا ما برویم. وگرنه همین‌جا هستیم! در جواب نامه صیاد، یک تلکس پر از دشنام آمد! به صیاد تهمت زده بودند که طغیان و سرپیچی کرده و علیه نظام جمهوری اسلامی موضع گرفته است. در پی تلکس، نامه کوتاهی به صیاد رسید: از این تاریخ شما از فرماندهی برکنار و درجه اعطایی پس گرفته می‌شود. هر چه سریعتر از کردستان خارج شده و خودتان را به آلودائی ستاد مشترک معرفی کنید!

فصل پنجم

همان روز صیاد کردستان را ترک کرد.

وقتی به تهران رسید عضا زنان به ستاد مشترک رفت. از همان در دژبانی برخوردهای سرد و پر از توهین آغاز شد. فرمانده آلودائی به صیاد گفت: شما از نیروی زمینی ارتش اخراج شده‌اید!

صیاد همه چیز را تحمل کرده بود اما اخراج شدن را نمی‌توانست. بر خود مسلط شد و گفت: من چند ماه استراحت پزشکی دارم. می‌شود

از آنها استفاده کنیم؟

— بروید استراحت کنید. اما شنبه‌ها باید بیایید و خودتان را معرفی کنید و دفتر مربوطه را امضا کنید.

قلب صیاد به درد آمده بود. هر شنبه می‌رفت و دفتر مربوطه را امضا می‌کرد. مانند تبعیدی‌ها!

مدتی بعد رحیم صفوی و یوسف کلاهدوز که قائم مقام سپاه پاسداران بود به عیادت صیاد آمدند. کلاهدوز به صیاد پیشنهاد داد که واحد طرح و عملیات سپاه را راه بیندازد. از روز بعد صیاد یک دوره یک ماهه برای چهل نفر از نیروهای سپاه تشکیل داد. خودش سرپرست دوره بود و چند استاد ماهر هم آورد. در آن دوره کلاس‌های طرح‌ریزی عملیاتی، اتاق جنگ و تاکتیک‌های عملیاتی و جنگ برگزار شد.



پس از برکناری بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا و سپس ریاست جمهوری به دلیل بی‌کفایتی و انتخاب محمدعلی رجایی به ریاست جمهوری، از دفتر او با صیاد تماس گرفتند. صیاد به آنجا رفت در آنجا رجایی و محمدجواد باهنر نخست وزیر منتظرش بودند. رجایی گفت: فکرهايتان را کردید؟

صیاد گفت: دوست ندارم که حرف شما را زمین بیندازم، اما... باهنر گفت: شما که وزارت دفاع را قبول نکردید. حالا بار سوم است که ما از شما می‌خواهیم به غرب برگردید و فرمأنده آنجا بشوید. من هنوز اختیارات کافی ندارم، بهتر است همان وزارت دفاع را قبول کنم.

رجایی گفت: بهتر است شما همین مأموریت رفتن به منطقه غرب را قبول کنید. ما مسأله رفتن شما به غرب را با امام در میان گذاشتیم.

ایشان نظر مساعد دارند تا این مأموریت را به انجام برسانید.
صیاد بی اختیار بلند شد و گفت: چرا از اول نگفتید که امام به این مسئله عنایت دارند؟ اگر می‌گفتید همان بار اول می‌پذیرفتم.



عملیات ثامن الائمه (ع) برای شکستن حصر آبادان آغاز شده بود که نیروهای صیاد به بوکان حمله کردند. صیاد در غرب بود، اما طرح عملیاتی او بود که در جنوب اجرا می‌شد. سرانجام حصر آبادان شکسته شد و آبادان از محاصره درآمد. اما روز بعد خبر تلخی در ایران پیچید. هواپیمای جمعی از فرماندهان جنگ: فلاحی، فکوری، نامجو، جهان‌آرا و کلاهدوز سقوط کرده و همه شهید شده‌اند.

شب آزادی بوکان وقتی به قرارگاه برگشت با تعجب دید که همه به او تبریک می‌گویند. با تعجب گفت: چه خبر شده؟ ان شاءالله فردا بوکان را آزاد می‌کنیم.

یکی از فرماندهان گفت: تبریک برای چیز دیگر است. شما فرمانده نیروی زمینی ارتش شده‌اید!



پس از انتخاب به عنوان فرمانده نیروی زمینی ارتش، تمام هم و غم صیاد بیرون راندن دشمن یعنی بود. جلسات متعدد فرماندهان، شناسایی‌های وسیع، خواندن و گوش دادن به گزارشها، تمام وقت صیاد را گرفته بود. او و محسن رضایی فرمانده سپاه پاسداران در اکثر ساعات شبانه روز در کنار هم بودند. دیگر ارتش و سپاه معنی نداشت. هر دو قوا بال‌های پرنده‌ای شده بودند که به سوی آزادی خرمشهر و دیگر مناطق اشغالی به پرواز در آمده بود. حتی نیروهای پیاده سپاه و ارتش در قالب گردان‌های رزمی ادغام شده و آماده شروع عملیات بودند.

سرانجام در نیمه شب دوم فروردین ۱۳۶۱ عملیات فتح المبین با رمز مقدس یا زهرا (س) آغاز شد. در یک لحظه آسمان شب‌زده از نور منورها چون روز روشن شد و توپ و خمپاره و گلوله بر سر دشمن باریدن گرفت. فرزندان ایران چون آذرخش بر سر دشمن فرود آمدند. شدت حمله به حدی بود که در همان چند ساعت اولیه، نیروهای قرارگاه قدس توانستند دشت عباس را آزاد کنند و نیروهای قرارگاه نصر تا پشت توپخانه دشمن در ارتفاعات «علی گره زد» برسند. طرح بعدی فرماندهان، فتح سایت‌ها و ارتفاعات رادار در منطقه «ابو صلیبی خات» بود. که این طرح هم با حماسه نیروهای ارتش و سپاه با موفقیت انجام شد.

عملیات فتح المبین در هشتم فروردین ماه به پایان رسید. در این عملیات علاوه بر آزادسازی دو هزار کیلومتر مربع از زمین‌های اشغالی ایران، ۱۶ هزار اسیر از دشمن گرفته شد. مردم دزفول و اندیمشک از شنیدن تصرف سایت‌های عراقی از خوشحالی در کوچه و خیابان شادی می‌کردند. حالا دیگر از گزند توپ‌های دوربرد عراق در امان بودند. اما در شمال تهران در منطقه شمیرانات منافقین کوردل که تحمل پیروزی و شادی مردم را نداشتند در صدد جتایتی دیگر بودند.

طرح منافقین ترور صیاد شیرازی بود! منافقین مراحل اولیه نقشه‌شان را به خوبی به اجرا گذاشتند. اما آنان غافل از مکر خدا بودند. خواست خدا بود که در آن روز و ساعت که منافقین قصد قتل صیاد را داشتند، او در جای دیگری باشد. منافقین اما زهرشان را خالی کردند. آنان به جای صیاد، دلاور دیگری را به شهادت رسانده و هفت نفر را مجروح کردند و سپس پا به فرار گذاشتند. خواست خدا بر این بود که صیاد همانند تا چهارده سال بعد به دست همان گروه کثیف به شهادت نایل شود.

بار دیگر در اتاق جنگ قرارگاه کربلا صیاد و دیگر فرماندهان ایرانی برای عملیاتی دیگر مشغول تنظیم نقشه و طرح شدند. این بار هدفی بزرگ در دستور کار بود. صیاد به طرف نقشه بزرگ ایران که روی دیوار بود رفت. انگشت سبابه بر خرمشهر گذاشت و گفت: دیگر زمان آزادی خرمشهر فرا رسیده است. از حالا طرح آزادسازی خرمشهر دستور کار همگی ماست. باید قبل از آنکه دشمن کمر راست کند حمله را شروع کنیم. ما دو راه برای رسیدن به این هدف در نظر گرفته ایم. هر کدام از این راه‌ها برای خودش خوبی‌ها و سختی‌های خاصی دارد. اما پیشنهاد ما تلفیقی از این دو راه است.

در روزهای بعد بیشترین تگرانی صیاد عبور دادن پنج لشکر سپاه و تیپ و لشکرهای توپخانه و مهندسی رزمی و یگان‌های پشتیبانی از رودخانه کارون در یک ساعت معین بود تا دشمن را حساس نکند. این طرح هم زمان می‌خواست و هم امکانات که آنها هیچ کدام را نداشتند!

صیاد مشکلش را برای مسئولان نوشت. اما مدتی بعد خبر آمد که شوروی که از دادن هیچ امکاناتی به عراق دریغ نمی‌کند، از فروختن بل‌های شناور حتی به قیمت خیلی بالاتر عذر خواسته است! صیاد دستور داد که تمامی امکانات را بار دیگر بررسی کنند شاید فرجی شود. تا اینکه خبر رسید سالهاست در یکی از انبارهای عمومی شهر آبیک در قزوین تعدادی عراده شنی دار آبی - خاکی افتاده که هر کدام می‌توانند ۶۰ تن بار را حمل کنند. صیاد دستور داد در عرض ۴۸ ساعت آنها را به منطقه بیاورند. صیاد از این اتفاق خدا را شکر می‌کرد. حالا همه به پیروزی این عملیات مطمئن و برای آزاد کردن خرمشهر لحظه شماری می‌کردند.

بسم الله القاسم الجبارین. یا علی بن ابیطالب (ع)، یا علی ابن ابیطالب، یا علی ابن ابیطالب!
و عملیات «الی بیت المقدس» برای فتح خرمشهر در شب دهم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ آغاز شد.

فصل ششم

فوج فوج عراقی به رزمندگان ایرانی تسلیم می‌شدند. نیروهای ایرانی در سر راه ورود به خرمشهر فقط در ایستگاه راه‌آهن و منطقه انبارهای عمومی خرمشهر با مقاومتی اندک روبه‌رو شدند. ساعت هشت صبح سوم خرداد صیاد شیرازی از پشت بی‌سیم صدای حسین خرازی فرمانده تیپ امام حسین (ع) را شنید: برادر صیاد، ما به دشمن حمله کرده‌ایم. وارد خرمشهر شده‌ایم، نیروهای دشمن دارند تسلیم می‌شوند. اما تعدادشان آن قدر زیاده که نمی‌توانیم بشماریمشان. چه کار کنیم؟

صیاد به خلبان یکی از هلی‌کوپترها گفت که او را روی خرمشهر ببرد. سوار بر هلی‌کوپتر بالای منطقه خرمشهر رسید. در کمال ناباوری می‌دید که در کوچه‌ها و خیابان‌های ویران خرمشهر تا چشم کار می‌کند سربازان دشمن گله گله در حال تسلیم شدن هستند. صیاد طاقت نیاورد. به خلبان گفت که او را بر زمین بگذارد.

هلی‌کوپتر به زمین نزدیک شد. صیاد در کشویی هلی‌کوپتر را کنار کشید و روی زمین خرمشهر پرید. همان جا سجده شکر کرد. حالا روی زمین آزادشده خرمشهر بود. ده‌ها رزمنده به سوی خرمشهر می‌رفتند. صیاد پا به پای آنان راه افتاد. دست بر شانه آنها گذاشت و به همراه آنان تکبیر گفت.

با فتح خرمشهر، صیاد افسران عملیاتی‌اش را فرا خواند تا برای عملیاتی دیگر طرح و برنامه بریزند. برای عملیات بعدی چاره‌ای جز ورود به خاک عراق نبود. این اجازه از امام خمینی گرفته شد.

عملیات رمضان در شب ۲۱ رمضان در شملچه آغاز شد. دشمن از فرصت یک ماهه استفاده کرده و استحکامات محکمی چیده بود. در این عملیات صدها تانک و نفربر و تعداد زیادی از نیروهای ارتش عراق از بین رفتند.

پس از عملیات رمضان نوبت به عملیات مسلم بن عقیل در غرب سومار در نهم مهرماه و سپس عملیات محرم در جنوب شرقی دهلران در غرب عین خوش رسید. هر دو عملیات باتوجه به اهدافی که داشتند موفق بودند، اما طبیعی بود که تأثیری در سرنوشت کلی جنگ نداشته باشد. اما این عملیات‌ها زمینه‌ای برای عملیاتی بزرگ بود به نام: والفجر مقدماتی!

در ساعت ۲۱/۳۰ دقیقه هجدهم بهمن ماه ۱۳۶۱ عملیات والفجر مقدماتی در فکه آغاز شد. اما نظام نیروها در بعضی خطوط به هم خورد و سر رشته کار از دست فرماندهان خارج شد. این عملیات آن عملیاتی که فرماندهان ایرانی انتظار داشتند، نشد. بنابراین آن را مقدمه عملیات بعدی خود گرفتند و نامش را گذاشتند: والفجر مقدماتی! سپس مقدمات و برنامه‌ریزی عملیات بعدی آغاز شد.

عملیات والفجر یک در ساعت یازده شب ۲۱ فروردین ۱۳۶۲ از هشت محور آغاز شد. در شش محور نیروها موفق به شکستن خط شدند، اما در دو محور این اتفاق نیفتاد. و همین اتفاق باعث شد که این عملیات علی‌رغم ضربه شدید به ماشین جنگی دشمن، آن اتفاقی که صیاد و فرماندهان دیگر در پی آن بودند، نشود.

عملیات خیبر نتیجه تلاش‌های شبانه روزی یکساله گروه شناسایی سپاه بود. این عملیات در سوم اسفند ۱۳۶۲ در جزایر مجنون انجام شد. طی این عملیات، عراق برای اولین بار به طور جدی از سلاح‌های شیمیایی استفاده وسیع کرد.

پس از عملیات خیبر نوبت به عملیات پدر در اسفندماه ۱۳۶۳ رسید که دوباره در جزایر مجنون انجام شد. حالا جنگ شکل فرسایشی به خود گرفته بود. متأسفانه این عمل در روحیه فرماندهان ارتش و سپاه تأثیر گذاشت. اولین زمره‌ها برای جدایی ارتش و سپاه و جداگانه شرکت کردن این دو یگان در عملیات شروع شد. سپاه پاسداران در بهمن ۱۳۶۴ اولین عملیات مستقل را در فاو با موفقیت عظیم به انجام رساند. والفجر ۸ با رمز یا زهرا (س) منجر به فتح شهر ساحلی فاو در کنار اروند شد. حالا که تصمیم گرفته شده بود که دیگر نیروهای ارتش و سپاه جدا از هم در جنگ حضور داشته باشند، صیاد رغبت چندانی برای حضور در پست فرماندهی نیروی زمینی ارتش نداشت. ماهها با مسئولین نظام بحث و جدل کرد تا استعفای او را بپذیرند. سرانجام در ۱۳۶۵/۴/۲۳ امام خمینی با استعفای سرهنگ صیاد شیرازی از فرماندهی نیروی زمینی موافقت کرد.

سرهنگ حسنی سعدی به جای صیاد فرمانده نیروی زمینی ارتش شد. امام در حکم سرهنگ حسنی سعدی از زحمات طاق‌فرسای سرهنگ صیاد شیرازی یاد کردند و ضمن تقدیر از او، تأکید کردند: ... سرکار سرهنگ صیاد شیرازی... با تعهد کامل به اسلام و جمهوری اسلامی در طول دفاع مقدس از هیچ گونه خدمتی به کشور اسلامی خودداری نکرده و امید است در آینده نیز در هر مقامی باشد، موفق به ادامه خدمت‌های ارزنده خود بشود.

فصل هفتم

صیاد علی رغم استعفا از فرماندهی نیروی زمینی ارتش، از حوادث جنگ اصلاً دور نبود. او طرف مسورت امین فرماندهان سپاه و ارتش بود. اما بازی سرنوشت ماجرایی دیگری برای صیاد شیرازی در نظر گرفته بود.

صیاد در جنوب کشور بود که خبر حمله سنگین دشمن از غرب را شنید. او از طرف شورای عالی دفاع به مأموریت آمده بود تا فعل و انفعالات اخیر جبهه‌های جنوب را از نزدیک بررسی کند. برگشت به تهران، حمله عراق به جنوب باعث شده بود که تمام نیروهای مؤثر به آنجا کشیده شود و جبهه‌های غرب خالی بماند. در چنین اوضاعی بود که رهبران سازمان مجاهدین خلق که به طور کامل نوکری خود به دستگاه بعث را ثابت و اعلام کرده بودند موفق شدند در کمتر از ۲۴ ساعت کاروانی با حدود پانزده هزار نفر زن و مرد را آماده جنگ کنند. آنان فکر می‌کردند نیروهای ایرانی از هم پاشیده و دولت هم اقتدارش را از دست داده است. نقشه حمله آنان بسیار ابلهانه بود. یک مسیر ساده و بیک نیک وار: اسلام آباد غرب، کرمانشاه، همدان، قزوین، تهران! و قرار اصلی آنان میدان آزادی تهران بود.

در سوم مردادماه کاروان منافقین از تنگه پاتاق گذشته وارد خاک ایران شدند. آنان به کمک ارتش عراق موفق شدند خط اول را شکسته و به سر پل ذهاب برسند. سپس نوبت به شهر گرند رسید. خود رجوی سوار بر ماشین ضدگلوله با آنان می‌آمد. مردم بین راه اولین قربانیان این کاروان مرگ بودند. هر کس با آنان همکاری نمی‌کرد و یا به استقبالشان نمی‌آمد کشته می‌شد. با رسیدن به اسلام‌آباد، به سراغ مجروحان بیمارستان امام خمینی رفته و همه را قتل عام کردند.

خبر سقوط اسلام‌آباد، در تهران مردان شورای عالی دفاع را سردر گم کرد. همان شب صیاد شیرازی عازم منطقه غرب شد. او شبانه با یک فروند هواپیمای فالکون به کرمانشاه رسید و از آسمان صحنه پیشروی منافقان را دید. سریع طرحی برای به دام انداختن آنان ریخت و به پایگاه هوانیروز رفت. دشمن در حال نزدیک شدن به تنگه چهار زبر در ۳۴ کیلومتری کرمانشاه بود. صیاد پس از توجیه خلبانان خود سوار یک هلی کوپتر کبری شد و به همراه چند هلی کوپتر کبرای دیگر یک تیم آتش تشکیل داده و به سوی مواضع منافقین به پرواز درآمدند.

صبح روز پنجم مرداد عملیات مرصاد با رمز مبارک یا علی (ع) آغاز شد. در تنگه چهار زبر چنان جهنمی برای نوکران صدام برپا شد که زمانی برای پشیمانی نماند. جاده کرمانشاه به زودی انباشته از نفربرها و اجساد سوخته منافقین شد. آنان که زنده مانده بودند وحشت‌زده فرار می‌کردند، اما مردم روستایی که دل پر خونی از آنان داشتند منتظرشان بودند. کسانی که روز تنهایی میهن به یاری اردوی دشمن شتافته بودند حالا با ذلت و خواری در حال نابود شدن بودند.

با عملیات مرصاد دفاع هشت ساله مردم ایران نیز به پایان رسید. اما بازماندگان کینه‌ای عملیات مرصاد هنوز در جستجوی فرمانده‌ای بودند که باعث شکست و خواری آنان در مرداد ۱۳۶۷ شد.

پس از پایان جنگ، صیاد شیرازی به عنوان رییس بازرسی ستاد کل نیروهای مسلح مشغول به کار شد. مدتی بعد جانشینی این ستاد به او محول شد.

در دانشکده افسری تصمیم گرفت عملیات‌های بزرگ هشت سال دفاع مقدس را به دانشجویان تدریس کند. استقبال دانشجویان باعث شد برای نظام‌مند شدن این کار، سازمانی به نام هیأت معارف جنگ

تشکیل دهد و تشکیل داد. او موفق شد در قالب هیأت معارف جنگ فرماندهان بزرگ عملیات‌های مختلف را به دانشگاه افسری بیاورد تا از تجربیات آنان استفاده شود.

روز هجدهم فروردین مادر صیاد از حج برگشت. در فرودگاه مشهد وقتی علی را در میان فرزندان و بستگان ندید، فقط پرسید: پس علی کجاست؟

با قسم به هر چه که پیش او عزیز بود، فهماندند که علی صحیح و سالم است. فقط به خاطر جلسه‌ای در تهران نتوانسته سر وقت آنجا باشد.

اما مادر نگران بود و این نگرانی باعث شد که کارش به بیمارستان کشیده شود. در نیمه‌های شب وقتی چشم باز کرد علی را بالای سر خود دید. علی گفت: عزیزجان!

مادر باز از هوش رفت. اما صبح که به هوش آمد، کسی متوجهش نشد. علی آن طرف‌تر با دکترها دور میز نشسته و صبحانه می‌خورد. مادر با دیدن علی حالش خوب شد و به همراه او به خانه برگشت. همان شب علی به زیارت امام رضا رفت. نزدیک صبح به خانه مادر برگشت. بین راه نان سنگک، پنیر و خامه خرید. بساط صبحانه را خودش چید و همه را صدا زد.

سراتجام هنگام ظهر با مادر و خانواده خداحافظی کرد و با هواپیما به تهران بازگشت. اکنون رهبران سازمان منافقین تصمیم داشتند ماموریت ناتمام فروردین ۱۳۶۱ را تمام کنند.

همسایگان در طول شب رفتگری را دیده بودند که ناشیانه خیابان را جارو می‌کرده و حرکات و نگاه‌های غیرعادی بوده است. ساعت ۶/۴۵ دقیقه صبح ۲۱ فروردین در خانه باز شد و ماشین

صیاد بیرون آمد. منتظر ماند تا پسرش «مهدی» در پارکینگ را ببندد و بیاید. رفتگر ناشی به ماشین نزدیک شد. صیاد با دیدن رفتگر منتظر ماند. رفتگر یک پاکت نامه به سوی صیاد گرفت. صیاد پاکت را گرفت و باز کرد. ناگهان صدای گلوله در کوچه پیچید. خون روی پیراهن مهدی که نزدیک شده بود شتک زد. مهدی گیج و متنگ به پدر نگاه کرد. خون از صورت و سینه صیاد می جوشید. رفتگر ناشی دوید و سوار ماشین پیکانی که منتظرش بود شد و فرار کرد. مهدی فریاد کشید، فریادی که فقط خودش آن را شنید.

صبح روز ۲۲ فروردین، مردم تهران به نمایندگی از همه ایران، سیاهپوش و مغموم به تشییع قهرمان سال های نبرد آمدند. ابتدا رهبر انقلاب در ستاد کل نیروهای مسلح بر تابوت صیاد فاتحه خواند، سپس بر سر جنازه بزرگمردی که همیشه خود را «سرباز کوچک اسلام» می نامید نشست و بر تابوت آن بزرگوار بوسه زد.

روی دستان مردم عزادار تابوت سرداری تشیع شد که یکی از بازماندگان سلحشوران ایران زمین بود. سلحشوری به نام: علی صیاد شیرازی!